



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۹

ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی  
تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی  
بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی

سره مردا چه پشیمان شده‌ای گردن نه  
که در این خوردن سیلی سره ابلیسی

شلغم پخته تو امید ببر زان تره زار  
ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی

نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو  
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی

نیت روزه کنی تو بره گوید کای خر  
سر فروکن خر باتوبره ابلیسی

از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود  
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی

در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی  
نالاه برداشته چون حنجره ابلیسی

کفر و ایمان چه می‌خور چو سگان قی می‌کن  
ز آنک تو مؤمنه و کافره ابلیسی

تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد  
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی

گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس  
تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۱۱۹

عقل سر تیزست لیکن پای سست  
زانک دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ  
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق  
صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما  
همچو عالم بی‌وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان  
در گلو و معده گم گشته چونان

این همه اوصافشان نیکو شود  
بد نماند چونک نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی  
چون به جان پیوست یابد روشنی

هر جمادی که کند رو در نبات  
از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کان به جان رو آورد  
خضروار از چشمه حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد  
رخت را در عمر بی‌پایان نهد